

## اچ. پی. لاکرفت؛ از پوچی به سوی مفهوم-وحشت

جان گری | آری سرازش

«به عقیده‌ی من بخشنده‌ترین چیز در جهان، ناتوانی ذهن انسان در پیوند تمام موضوعات آن با یک دیگر است. ما در جزیره‌ای آرام و بی‌خبر و در میان دریا‌های سیاه بی‌نهایت و ابدی زندگی می‌کنیم و این بدان معنا نبود که ما باید در دریا‌های دور سفر می‌کردیم. علومی که هر کدام در مسیر خود تغییر می‌کردند تاکنون آسیب کمی به ما رساندند. اما یک روز تجمع تکه‌های دانش‌های جداگانه باعث ایجاد چنین چشم‌اندازهایی وحشتناکی از واقعیت و موقعیت ترسناک ما در آن می‌شود که ما یا باید از مکاشفه دیوانه شویم یا از نورکشنده به آرامش و امنیت عصر جدید فرار کنیم.»

در این پاراگراف ابتدایی‌آوای کثولو، که اولین بار در مجله‌ی داستان‌های شگرف در سال 1928 منتشر شد، اچ.پی. لاکرفت تصویری فشرده از مواردی را عرضه می‌کند که به هر آنچه را که پس از آن نوشته شده، به خوبی جان می‌بخشد:

«ذهن انسان یک حادثه در جهان است، که نسبت به رفاه گونه‌های دیگری تفاوت است. ما نمی‌توانیم هیچ نظریه‌ای از طرح اشیاء و یا جایگاه خود در آن داشته باشیم، زیرا ممکن است اصلاً چنین طرحی وجود نداشته باشد. نتیجه‌ی نهایی تحقیقات علمی می‌تواند این باشد که جهان یک هرج و مرج بی‌قانون است. گاهی اوقات به آن رئالیسم شگرف می‌گویند و این یک چشم‌انداز ناراحت‌کننده است که لاکرفت در طول زندگی با آن مبارزه می‌کند. به این بخش از رمان کوهستان جنون؛ که به عبارتی مشهورترین اثر او است، توجه کنید: «وقتی من و دانفورث آن توده‌ی چسبناک، سیاه و مشعشع و درخشان را دیدیم که با غلظتش به آن بدن‌های بی‌سر چسبیده بود و بوی مسمئزکننده‌ای از آن متصاعد می‌شد، رایحه‌ای ناشناس و جدید که علتش تنها می‌توانست در مخیله‌ای بیمار بگنجد - چسبیده به بدن‌ها و با درخششی کم‌رنگ‌تر بر سطح صاف دیوار منقور و ملعون در رشته‌ای از نقاط متحد - کیفیت آن هراس کیهانی را در نهایت شدتش دریافتیم.»

[هوارد فیلیپس لاکرفت](#) که در سال 1890 در پراویدنس، رود آیلند متولد شد و به خوبی با شکنندگی و شکاف ذهن انسان آشنا بود. هنگامی که هوارد سه ساله بود، پدرش پس از یک دوره‌ی از کار افتادگی در یک موسسه‌ی روانی محبوس شد. احتمالاً این واقعه به پیشرفت بیماری سفلیس ارتباط داشت و پنج سال بعد در آنجا درگذشت. زندگی اولیه‌ی لاکرفت توسط پدر بزرگ، دو خاله‌ی دوشیزه و مادرش، سارا سوزان فیلیپس لاکرفت، شکل گرفت و ماندگارترین رابطه‌اش را شکل داد. او کودکی زودرنج و سرسخت بود و اغلب حال ناخوشایندی داشت و از حملات اضطراب عصبی رنج می‌برد. پس از سال‌ها بیماری روانی، سارا مدتی را در همان بیمارستان گذراند و در همان‌جا در ماه مه 1921 درگذشت.

در همان سال در جلسه‌ی خبرنگاران احتمالی در بوستون، لاکرفت با سونیا سون‌گرین، زن روسی-یهودی که چند سال بزرگتر از خودش بود، ملاقات کرد و در سال 1924 با او ازدواج کرد. به نظر می‌رسید که آنها از این ازدواج ناراضی نبودند

اما طولی نکشید که از یک دیگر جدا شدند. عدم تامین از لحاظ مالی در این جدایی نقش داشت، همچنین مخالفت عمه‌ی لاکرفت با این ازدواج و بیزاری شدید او از نیویورک، این دو زندگی را از هم جدا کرد. پس از جدایی سونیا به کالیفرنیا نقل مکان کرد، در سال 1972 دوباره ازدواج کرد و در همان‌جا درگذشت. لاکرفت در شرایط سخت و بیشتر از قبل به بیماری پراویدنس بازگشت و در همان‌جا با عمه‌های پیر خود زندگی کرد. او در سال 1937 بر اثر سرطان درگذشت و عقیده داشت که کار او - که در طول زندگی‌اش فقط اندکی شناخته شده بود - به زودی کاملاً فراموش خواهد شد.

زندگی لاکرفت در حاشیه‌ی جامعه سپری شد، ارثیه‌ای کوچک به دست آورد و زندگی نامشخص روزنامه‌نگاری و انتشارات آماتور را از بین برد. برخی از نگرش‌های او ممکن است ناشی از تجربه‌ی تحرک اجتماعی رو به پایین باشد. پدر بزرگ ثروتمند او بیشتر ثروت خانواده خود را در یک شکست تجاری در سال 1900 از دست داد. برای لاکرفت، مادرش و عمه‌هایش، سال‌های بعد با آنچه که آنها فکر می‌کردند یک سبک زندگی اشرافی بود، تفاوت زیادی داشت. مخالفت عمه‌ها با ازدواج او با سونیا - در آن زمان یک کلاه‌فروش موفق - شاید همان اندازه که یهودستیزی در خانواده ریشه داشته باشد، یهودستیزی در دهه‌های اولیه‌ی قرن بیستم در ایالت متحده نیز وجود داشت. علی‌رغم ازدواج او، نیت خود لاکرفت عمیقاً مشخص شد. هیچ تردیدی در نژادپرستی او وجود ندارد، این امر موجب تنفر او از آنچه راوی دریکی از داستان‌های خود توصیف کرده است «پرتگاه جهان زیرین نیویورک» است.

برخی از نامه‌های او صریحاً به نامه‌های نژادپرستانه انحطاط فرهنگی استناد می‌کند. در دفاع از لاکرفت گفته شده است که در سال‌های بعد نگرش‌های او جا افتاد. درست است که تحت تاثیر تجربه‌ی خود از رکود بزرگ او با «معامله‌ی جدید» روزولت ابراز همدردی کرد، اما وسواس راست‌گرایان آمریکایی را نسبت به بازارهای آزاد با این استدلال که یک برنامه‌ریزی اقتصادی برای مقابله با بیکاری گسترده مورد نیاز است، به سخره گرفت. با این حال، او را هیچ‌گونه آزادی‌خواهی نمی‌دانند. بحث‌هایی از این دست به طور گسترده‌ای جریان داشت و تنها منوط به محافظی که او به در نظر گرفته بود، نمی‌شدند.

نازیسم و فاشیسم حداقل در شعارهای خود مخالف سرمایه‌داری بودند، دقیقاً به این دلیل که بسیاری از طرفداران آنها معتقد بودند که سرمایه‌داری ارزش‌های آزادی‌خواهی را ترویج می‌کند. در دهه‌ی 1930، نژادپرستی و ضد سرمایه‌داری غالباً در کنار هم قرار گرفتند. لاکرفت علی‌رغم تمام تمسخرهایش نسبت به عصری که در آن می‌زیست، تجسم برخی از زشت‌ترین (و رایج‌ترین) عقاید و نگرش‌های آن بود.

خوشبختانه هسته‌ی اصلی کار او ربطی به کینه‌های اجتماعی و نژادی وی ندارد. موضوع واقعی او غیرانسانی بودن کیهان است. چنان‌که نوشته:

«تمام داستان‌های من بر این فرضیه‌ی اساسی استوار هستند که قوانین و علایق و عواطف مشترک انسانی هیچ اعتبار و اهمیتی در کیهان گسترده ندارند. باید فراموش کرد که مواردی مانند زندگی ارگانیک، خوب و بد، عشق و نفرت و همه ویژگی‌های محلی نژادی ناچیز و موقتی به نام بشر، اصلاً وجود دارد.»

فقط صحنه‌های انسانی باید دارای ویژگی‌های انسانی باشند. این‌ها باید با رئالیسم شدید (نه یک احساس‌گرایی جالب

توجه) اداره شوند، اما وقتی از مرز ناشناخته‌ی بی حد و حصر عبور می‌کنیم - خارج از سایه - باید به یاد داشته باشیم که انسانیت و زمینی بودن خود را در آستانه بگذاریم.

آگوست درلث، نویسنده‌ی آمریکایی، دوست و خبرنگاری که نقشی اساسی در جمع‌آوری داستان‌های لاکرفت و عرضه‌کردن آثارش برای عموم مردم داشت، پیشنهاد کرد که لاکرفت داستان‌های خود را به‌عنوان وسیله‌ای برای افسانه‌های و تازه اختراع شده به مشاهده بگذارد. این مشاهده‌ای زیرکانه بود. لاکرفت در طول زندگی خود فردی ثابت قدم و مادی‌گرا بود.

وی در نامه‌ای در سال 1918 اعلام کرد: «... اسطوره‌های یهودی-مسیحی واقعیت ندارند.» در همان زمان او چیزی جز تحقیر اسطوره‌های رقیب عصر خود، در اعتقاد به بشر - «انسان‌های بدبخت، یک مگس کوچک بدبخت در پشت یک جهان میکروسکوپی» نداشت، همانطور که گونه‌ها را در همان نامه توصیف کرد - او پیش‌تاز تکامل کیهانی بود. برای او کیهان یک تله بود و بشر طعمه‌ی نیروهای مکانیکی کورکورانه و انواع و اقسامی از هیولاهای [مخلوقات] هوشمند است. هیولاهایی که قوه‌ی فاهمه‌ی انسان را وخیم می‌کنند تا آنجا که آن را می‌ترکانند. این مینیاتورهای غول‌پیکر همان حس عظیم بیگانگی‌ای را به‌کار می‌بندند که تمامی حشرات و انموذگر چنین می‌کنند. این سازه‌های ریخت‌شناختی به چالش می‌کشند و قلقلک می‌دهند و به تمام معنای کلمه دورگه/مختلط یا به عبارت درست‌تر تلفیقی هستند. از کیفیت‌های دیگری که **هیولاهای** نمونه می‌کند [حتی اگر موجودی واقعی باشند] قدرت و انمودگری یا آمیختن با قلمرو و محیط زیست‌شان و سرعت حرکت‌شان است. شاپیرو می‌نویسد که «زندگی یک هیولا یک حضور غریبه است که نه می‌توان آن را کاملاً درک کرد و نه بیرون راند.» هیولا در میان وضعیت‌های مختلف در-میان-بودگی می‌زید، و همان واکنش‌های اسپاسمی‌ای را در انسان برمی‌انگیزد که امر چندش آور. این واکنشی از جذب و دفع توامان، نفرت و میل است. آن‌ها پرسش از دیگربودگی بنیادین را مطرح می‌کنند؛ نه به طور استعاری بلکه در حالتی زیست-ریختی؛ یعنی به عنوان یک دگردیسی در سازوبرگ حسانی و شناختی. از این منظر، هیولا در هر وضعیتی یک پارادایم تازه برای دگرسانی‌های ناپیوسته، بدون اختلالی عمده را ارائه می‌دهد. ارکان اصلی آن عبارتند از: دگردیسی‌های شفیره‌ای، سرعت نظام تولیدمثل‌شان، گرایش طبیعی به جهش‌ها و دگرگونی‌ها، و میزان پرشتاب‌تر بازترکیب ژنتیکی. از این گذشته، هیولاهای که اندوخته‌ی عصبی عمده‌ای ندارند، از بند حافظه و شکل‌های اجتماعاً تحمیل‌شده‌ی حافظه‌ی نهشته، که با نهادها شناخته می‌شود، آزادند. در ترمینولوژی ژیل دلوز آن‌ها چیزی هستند شبیه به حشرات، یعنی تکینگی‌های چندگانه‌اند بدون هویت‌هایی ثابت. یا شاخص‌ها و پیکربندی‌های مرکززدایی از انتروپوسنترسم (انسان‌مداری). همه‌ی این‌ها در ادبیات، سینما و فرهنگ واریسی و مستند شده‌اند. هرچند که هیولاهای در این رسانه‌ها عموماً در قالب یک استعاره‌ی روانکاوانه آشکار شده‌اند؛ هیولا به مثابه‌ی بازگشت میل یا هرامر سرکوب شده‌ی دیگر. در نهایت اینکه اساطیر کثولو لاکرفت - یک واقعیت متناوب خیالی؛ شامل ذهن‌هایی خداگونه که بسیار قدرتمندتر از ذهن انسان‌ها و کاملاً متفاوت از ذهن آن‌ها است - پاسخی به این نگرش بود.

کثولو [1] تصور می‌شود که فراتر از کلمات است: «چیزی را نمی‌توان توصیف کرد - هیچ زبانی برای چنین حفره‌هایی از دیوانگی فریاد زده و بسیار قدیمی، تناقضات بزرگ مانند همه‌ی ماده، نیرو و نظم کیهانی وجود ندارد.» در سایه‌ای بر سر این مسموث که در سال 1936 منتشر شد، او موجودات «خارج از سایه»ی خود را به طور کامل‌تر به تصویر کشید:

«من فکر می‌کنم رنگ غالب آنها سبز مایل به خاکستری بود، گرچه شکم سفید داشتند. آنها اکثراً براق و لزج بودند، اما برجستگی کمرشان پوسته پوسته بود. اشکال آنها مبهمانه شکل انسان را نشان می‌داد، در حالی که سر آنها سرماهی بود، با چشمان برآمده عجیب و غریب که هرگز بسته نمی‌شدند. کنار گردنشان دستگاه تنفس و تپش قلب وجود داشت ...»

این موجودات چه شبیه کرم، چه تک سلولی یا لجن حباب دار باشند، یک چیز مشترک دارند. هیچ یک از آنها ابدا انسان نیستند. گویی لاوکرفت برای فرار از وحشتی بدتر - در خود جهان بشریت، این شبی‌های وحشتناک را اختراع کرده است.

نقش دقیق افسانه‌های لاوکرفت همچنان بحث برانگیز است. لسلی کلینگر در پیشگفتار ناب و شوخ خود از Love The در، داند می‌شو و خیر بین درگیری خود مرکز لاوکرفت پی.اچ در را جدیدی افسانه درلت که کرد نشان خاطر Annotate حالی که «لاوکرفت زندگی را مبارزه‌ی بین خوب و بد یا نور نمی‌دید و نیروهای تاریک» - که مطمئناً درست است.

اگرچه کلینگر بیش از حد پیش می‌رود و ادامه می‌دهد که «اساطیر کثولو» فقط به عنوان اختراع درلت وجود دارد. مطمئناً چیزی وجود ندارد که این موضوع را مطرح کند که لاوکرفت قصد داشته یک خدای خیالی ثابت ایجاد کند. اما محققان استی لاوکرفت، جوشی و دیوید شولتز به نظر من وقتی [داستان‌های کوئولو](#) را به عنوان شکل دهنده نوعی «ضد اسطوره» توصیف می‌کنند، به انگیزه‌های نویسنده نزدیک‌تر می‌شوند.

تناقض نوشته‌های لاوکرفت این است که اگرچه او معتقد بود که اسطوره وجود دارد تا ذهن انسان را از واقعیت محافظت کند، اما به نظر می‌رسد افسانه‌های او برعکس این عقیده باشد: «بیرون» ترسناک‌تر از جهانی است که بشر در آن زندگی می‌کند. تناقض وقتی قفلش باز می‌شود که فهمیدیم این واقعیت همان چیزی است که لاولاک می‌خواست از آن فرار کند. وی در مقاله‌ای درباره‌ی کار خود، در برخی یادداشت‌ها درباره‌ی عدم وجود (1933) نوشت:

«مشت یک داستان واقعاً شگرف و صرفاً نقض یا فراتر رفتن از قانون ثابت کیهانی است - گریزی تخیلی از واقعیت دلهره‌آور - بنابراین پدیده‌ها و نه افراد، قهرمانان منطقی هستند. به اعتقاد من، وحشت باید بدیع باشد - استفاده از افسانه‌ها و اسطوره‌های رایج تأثیر ضعیفی دارد.»

از وقتی که درلت نوشته‌های لاوکرفت را جمع‌آوری کرد، گلچین‌های زیادی وجود دارد. کتاب جدید نورتون مطمئناً باید مجموعه‌ی نهایی باشد. این کتاب با مقدمه‌ای تأمل برانگیز توسط آلن مور، نویسنده‌ی رمان گرافیک، به طور دقیق و خیالی ویرایش شده، به زیبایی تصویر شده و بی‌نقص تولید شده است. در کنار همه‌ی داستان‌های متعارف، مطالب اضافی فراوانی وجود دارد، از جمله لیستی از آثار کامل و اصلاحات توسط نویسندگان دیگر و توصیف تأثیر او بر فرهنگ عامه. چیزی از 125 امین سالگرد تولد وی نمی‌گذرد که، این جلد باشکوه شاهدی بر قدرت ماندگاری لاوکرفت است و به اندازه‌ی بسیاری از بدخواهان او را شگفت‌زده خواهد کرد.

لاوکرفت به دور از انتظار از بین رفت، اما آن‌گونه که انتظار می‌رفت، توسط نسل‌های متوالی بارها زنده شده است. اکنون هیچ کس مانند منتقد ادmond ویلسون، در نیویورک در سال 1954 در مورد او نمی‌نویسد: «تنها وحشت واقعی در

بیشتر این داستان‌ها، وحشت بدسلیقگی و هنر بد است.» وحشت واقعی در واقع قضاوت لاوکرفت با معیارهای فرهنگ ادبی منقرض شده بود. در کتاب اچ‌پی لاوکرفت: در برابر دنیا، در برابر زندگی (1991)، میشل هولبک که همانند بودلر با ادگار آلن پو، قهرمان لاوکرفت شده است، خاطرنشان می‌سازد که: «در مورد آثار لاوکرفت چیزی وجود ندارد که ادبی باشد.» فاصله‌ی لاوکرفت از «ادبیات» یکی از منابع قدرت وی به عنوان نویسنده است.

این بدان معنا نیست که او هیچ تأثیر ادبی نداشته است. در کوهستان جنون، یک رمان توصیفی از سفر به قطب جنوب و گونه‌های باستانی یافت شده در آنجا، شباهت‌هایی با داستان روایت آرتور گوردون پیم از نانتاکت از آلن پو مشخص است [2]، در حالی که وحشت دانیچ، یک داستان اصلی از اساطیر کثولوT به شدت تحت تأثیر آرتور ماچن، نویسنده‌ی ولزی، قصه‌های ناآرام است. لاوکرفت این دین، و همچنین تحسین خود را از کارلرد دانسنی، ام آر جیمز، و والتر دلاماره و دیگران می‌دانست.

با این حال، این تأثیرات تنها به اهمیت داشتن چشم‌انداز لاوکرفت تأکید می‌کنند. او وقتی آلن پو را در کودکی خواند، به نوعی او را کشف و تحسین کرد. اما (علی‌رغم شباهت‌های ظاهری در موضوع)، آلن پو با تصور عاشقانه‌ای که در لاوکرفت ردپای کمی از آن وجود دارد، تخیل انسان را نسبت به جهان طبیعی، متعالی جلوه می‌دهد. از نظر فلسفه، ماچن و لاوکرفت اشتراکات کمی داشتند. تعلیق بی‌اعتقادی دلاماره به واقعیت روزمره و بسیار دور از مادیات تسلیم‌ناپذیر لاوکرفت شبیه است، در حالی که افسانه‌های پرمهر انسانی فاقد غیرطبیعی بودن او هستند. ممکن است او علاقه‌ی بیشتری به امار جیمز داشته باشد، اما هیچ چیز در لاوکرفت برای نوستالژی جیمز در دنیای اواخر عصر ویکتوریا وجود ندارد.

لاوکرفت بیش از حد یک فرد خارجی بود که هیچ مری محکمی نداشته باشد. جهان‌بینی‌ای که او داستان‌هایش را شکل داد، متمایز از او بود. کفر و مادیت او در آن زمان در آمریکا غیر معمول نبود. برای مثال اچ‌ال منچن نیز نظری مشابه داشت. آنچه قابل توجه است آن چیز است که او را با این فلسفه آشنا ساخته است.

رنالیسم شگرف و عجیبی که در نوشته‌های او جریان دارد، هر سیستم اعتقادی - مذهبی یا انسان‌گرایی - را که در آن ذهن انسان مرکز جهان است، تضعیف می‌کند. امروزه این تمایل وجود دارد که به دنیایی که در آن زندگی می‌کنیم به عنوان یک مصنوع ذهنی یا زبانی فکر کنیم: یک سازه‌ی انسانی. از نظر لاوکرفت، انسان‌ها برای شکل دادن به یک دید منسجم از جهان بسیار ناتوان هستند. ذهن ما لکه‌های پرتاب شده در غوغای کیهانی است. اگرچه ما به دنبال پایه‌های ایمن هستیم، اما در یک سقوط دائمی آزاد زندگی می‌کنیم. با تأکید بر اقتضای بنیاد جهان بشری، این یک جایگزین احیاکننده برای فلسفه‌های انسان‌محوری است که در آن بسیاری از آن‌ها اطمینان فکری پیدا می‌کنند. ممکن است این نگاه ناخوشایند به نظر برسد، اما کیهان‌غیرانسانی‌ای که لاوکرفت آن را پیدا کرده است، لازم نیست آنقدر هولناک باشد که به نظر می‌رسد.

او را غالباً انسان دوست توصیف می‌کنند، اما این امر کاملاً درست نیست - یک حفره‌ی واقعی می‌تواند غیرانسانی بودن جهان را آزاد کننده بداند. هیچ دلیل ذاتی وجود ندارد که چرا جهانی که مردم در آن حاشیه‌نشین هستند باید مکانی ترسناک باشد. دنیایی به مراتب بزرگ‌تر و عجیب‌تر از هر عقل دیگری که انسان بتواند در آن وجود داشته باشد، می‌تواند

حس هیجان یا پذیرش رمز و راز را برانگیزد.

ضد اسطوره‌شناسی لاوکرفت در مورد موجودات لزج و غیرانسانی، منعکس‌کننده‌ی یک مبارزه‌ی حل‌نشده در درون او بود. او قاطعانه افسانه‌های دینی را که به بشریت جایگاه ویژه‌ای در شیما و طرح چیزها اعطا می‌کرد، رد کرد، اما نمی‌توانست مفهوم مادی‌گرایی خود را که بر مبنای آن زندگی انسان هیچ ارزش و معنای کیهانی‌ای ندارد، بپذیرد. وی با رد هرگونه اعتقاد به معنایی فراتر از جهان بشری، معنای بشریت را بی‌ارزش می‌شمرد. او علاقه‌ای به زندگی اکثریت مردم نداشت و به نظر می‌رسد از همان سال‌های اولیه‌ی زندگی اعتقاد داشته باشد که زندگی شخصی او بسیار کوتاه خواهد بود. بنابراین، با اطاعت از یک انگیزه‌ی کاملاً انسانی، او قلمرو باورهای تاریک را به‌عنوان پناهگاهی از نور مهلک بی‌تفاوتی جهانی شکل داد.

[1] برخلاف باور عمومی، کثولو حضور پررنگی در داستان‌های لاوکرفت ندارد و تنها در یک داستان خودی نشان می‌دهد، ولی از قضا این داستان معروف‌ترین و تحسین‌شده‌ترین داستان لاوکرفت است: آوای کثولو (The Call of Cthulhu) و خدایان آن در که لاوکرفت‌های داستان دیگر برخلاف همچنین و (1928 سال در انتشار یافته)، (Cthulhu) بیگانه و باستانی فقط مورد اشاره قرار می‌گیرند، حضور کثولو در این داستان فیزیکی و فعالانه است، برای همین احضار کثولو در میان دیگر داستان‌های لاوکرفت منحصر بفرد است. همانند دیگر داستان‌های لاوکرفت، ابزار روایتی آوای کثولو نامه‌ها، دست‌نوشته‌ها و گفت‌وگوهای مختلف است. نقطه‌ی اوج داستان گزارش رویارویی مستقیم یک دریانورد با کثولو است که از خانه‌ی خود در شهر غرق‌شده‌ی رالیه برخاسته و آماده‌ی وحشت‌پراکنی است. نام کثولو همچنین در چند داستان و نامه‌ی دیگر از لاوکرفت مورد اشاره قرار می‌گیرد، ولی شهرت کثولو و رالیه بیشتر مدیون نویسندگان دیگر چون آگوست درلث (Derleth August)، رابرت بلاک (Bloch Robert)، چارلز استراس زادگان کهن‌ترین شده‌شناخته به راجع، مختلف اشکال به که است ... و (Neil Gaiman) گیمن نیل، (Charles Stross) متعال (Ones Old Great The) و رالیه، آتلانتیس ناقلیدسی‌ای که در آن زندگی می‌کند، ایده‌پردازی کردند و کثولو را به مکان‌ها و موقعیت‌های مختلف (از عصر باستان تا روزگار مدرن) انتقال دادند. در حال حاضر می‌توان کتاب‌های زیادی را پیدا کرد که مشخصاً به داستان‌های مرتبط با کثولو اختصاص داده شده‌اند.

[2] «اگر نشانه‌های واضح و مبرهن جان بدر بردن از وحشت‌هایی کهن در آنچه آشکار خواهیم کرد، برای بازداری دیگران از ورود به اعماق قطب جنوب، یا حداقل سرک کشیدن به زیر سطوح این غایی‌ترین گورستان رازهای ممنوعه و ویرانه‌های غیرانسانی و نفرین‌شده از دیرباز کافی نباشد، مسئولیت مواجهه با پلیدی‌های توصیف‌ناپذیر یا حتی سنجش‌ناپذیر آن بردوش من نخواهد بود.» (سطرهای آغازین رمان کوهستان جنون)

[لینک اصلی مقاله](#)